

لَوَاثِكُ (ذ) ، شده الو با الو
 که نزد و قوام آید در وی سینی مانند
 لَوَاثِسُ همین نموده ، خشک شود آن
 وقت بخورند
 لَوَاثِشَةُ (ذ) ، طعمه بسیار سبک است
 لب با لبی اسب به نقل را سببند تا جای
 شده ، دادر نقل کنند ، یکی از قوت
 شستی مری
 لَوَاظُ (ذ) ، عمل قوم لوط کردن و
 بچشمین است لَوَاظَةُ .
 لَوَاكُوَاذُ ، مردم سبک بی وقار و
 لَوَاثِمَةُ (ذ) ، بسیار عادت کنند
 لَوُثِي (ذ) ، گل جلین که شبیه سینه
 ریزه است که داخل ساروج کنند
 لَوُثْرُ (ذ) ، میس با لکا دوستی
 لَوِيْبِيَا (ذ) ، یکی از حسبوات است
 و لَوِيْبِيَا حِثْمُ بَلْبِيَا یک نوع لویبیاست
 سفید رنگ که خانهای سیاهی دارد
 لَوُثُ (ذ) ، عربان ، طعام خوشمزه
 لَوِيْزِيَا (ذ) ، نام یکی از رودهای چین عیسوی
 که تومس مذہب پرستان است
 و از امانی امان بوده

لَوُثُوَا (ذ) ، جابه کهنه و پاره
 کسی که زبانش بند دارد هر چه
 بشنود همه جا نقل کند ، مردم فریب
 زبان رفیری که زبان رزگری
 معروف است
 لَوُثُ (ذ) ، آلوده شدن .
 سینه و قوت ، گروختن
 لَوُجُ (ذ) ، عقیقه کی چشم ، آنکه
 یکی را در سینه
 لَوُجُ (ذ) ، کف در پرچمین باشد
 از کتف و استخوان دیگره ، در سینه
 برق
 لَوُجُ (ذ) ، خمیده ، دگوز ، گی است
 که از درون آب روید و از آن
 بافتند
 لَوُحْنُ (ذ) ، ماه و آزار لَحْنُ
 مینرکونند
 لَوُدُ (ذ) ، طایفه از افغان که در
 مکران ساکن و ملوک لودی از
 آنان بوده اند و فارسی زبان بوده
 و غیرت و قوت معروف و لودی
 منسوب با بن جماعت است و ملوک

مردف گردیده در اصل لوطی لودی
و جمع آن الواطد الواط است

که بطریق جمع عربی است و در
بعضی از کلمات فارسی جمع
است مثلاً الواطد الواط هم از
این قبیل است

لَوْدَانٌ ، ذ ، نوحه کردن چربی
یا مغزود شود یا در درد

لَوْدَةٌ ، ذ ، مردم خوش مزه
سبزی که در آن میوه ریزند و بر
حیوان بار کنند

لَوْدِي ، ذ ، منوب بود که آرزای
لوطی سینه گویند

لَوْدِي ، گرانه گواه ، پناه گرفتن
لَوْدِي ، مرد سینه خاطر

لَوْدِي ، زمین لوار که سیلاب
آرزای سیرد ، روغن مسکه

شیری که ترش شده آب آرزای
بگینزند ، حمیا

لَوْدَانٌ ، ذ ، در روغن ،
طرف برخی که در آن روغن میکنند

لَوْرَكٌ ، ذ ، کمان نهانی

لَوْرَكَتَهُ ، ذ ، زمین سیلاب کننده

لَوْرَةٌ ، ذ ، لور کنند

لَوْرِي ، ذ ، مرض جذام ، طایفه

کولی که یک جای مسکن ندارند و در همه

ایش از کالی کوسیند اما گولی گویم

لَوْدِي ، بادام ، شیری است

که از دستند بادام دسته و کلاب سانه

دشکل منین ریزند و شکل لَوْدِي شکل

مبین است که دارای چهار ضلع متوازی

و دوزاویه متقابل حاده و دوزاویه متقابل

منفرجه دارد و لَوْدِي پنجه همان شیری

لوز است

لَوْنٌ ، ذ ، سیردنی و چوب زبانی

عشقی که در کافور میکنند ، بجزه گی و

توقع سحیل و لَوْنٌ کردن و لَوْنٌ شدن

سعد است

لَوْنٌ ، ذ ، بختن نه حوض و جوی

مردم نج و مان ، صاحب مرض جذام
نام حکیمی از حکما روم که در بعضی است
لَوْنٌ ، ذ ، آب گل لوده و پن
لَوْنٌ

لوخته (ذ) بگفت و در سخت
لوط (ذ) نام یکی از سپهران
لوطی (ذ) لودی که دارای دهنی
تعداد است یکی مرد با غیرت و محبت
و متعصب و دیگری مرد بغیرت و بی محبت
و نکست منی و می از باب تشبیه تصور
باشد و منی اصلی آن همان منی اول
باشد

لوع (ذ) بدل شدن
لوع (ذ) دو سیدن و آشنایی
لوعیدن (ذ) دو سیدن و
لوسیدن

لوك (ذ) شتر کم موی باریک
لوكس (ذ) اشیا رقصی و غیر
ضردی

لوکه (ذ) گندم نرم نکوبیده
اوزان له مک . پنجه اوزان
عباشده

لوکیدن (ذ) درشت و نامهور
رستن از صنف دستی . حشیر
وز بون بودن

لول (ذ) بیشه و بیا : لولی

جیشس . باشط . دلوکد
بمنی عزیزم میباشد
لولا (ذ) گیسره در چهار چوب
که بتوسط آن در و چهار چوب با هم
متصل شود

لولا (ذ) اگره
لولو (ذ) شکل موی که بتوسط
آن اطفال را ترسانند و بقتله بر می
آید آن لولو بوده که پس از قتل عمر

خلفه ثانی نام او در افواه مردم
افتاد در معنی در قلوب ایجاد کرد
و کودکان را هر وقت میخواستند
ترسانند میگویند لولو آه کم کم
ابو لولو تحریف دلولو گردید

لوکه (ذ) همه چیز در دراز
که وسط آن خالی باشد چون
تنبوشه و توزه سما در دلوله
آب دهانند آن

لوکه هینک (ذ) لولین
لولی (ذ) مردم جوان
خوش اندام و سر مست باشط
فجبه و فحشه

لویپین اف، طریقتی
دسته دار مانند آفتاب و آن را
لویپین سینه گویند



لویپین

لوم اف، علامت کردن
لون اف، رنگ بیکر
نوعی از حسره
لوند اف، زن خسته . مردم
عشوه دوازده . مردم کابل
لوه اف، غلجواج
لوهارد اف، لاهورد محسن است
لوهنر
لوهین اف، آلتی است که
به آن سپهر از سپید دانه جدا
کنند
لوی اف، غلاف شمشیر ترکی
بعین نبت است و لوی نیل
سال عینم از سالهای ترکی

لوید اف، پهل
لویس اف، لوی
لویسه اف، لویسه
لویه اف، لایه

لام و هاء

له اف، نام شهری بوده از رستم
شراب . درخت ناز
له اف، مرغ شکاری مخصوصا عقاب
له اف، اسپر خمر از هم پاشیده
له وید از مرادفات است
له اف، بترغ او در برای او چون محکوم
له اش اف، بر حیرت و
زبون
له اش اف، برادر پیران در
علت داده
له اش اف، لاهورد محسن است
له اش اف
له اش اف، زبان آتش
له اش اف، نادان و حق
محسن است
له اش اف، زبان

لَهْمَاءُ ذُو، میخانه . مجتهد خانه

لَهْمَاءُ سَبَبُ ذُو، همگی از سبب طین

کیان

لَهْفٌ ذُو، اندوگین شدن

و تانف خوردن

لَهْلَهَةٌ ذُو، حالت تشنگی سنگ در

گرمای که زبان خود را پی در پی بیرون

آورد

لَهْلَجٌ ذُو، فسان دگارد حق

لَهْنَةٌ ذُو، سنگ . نادان و ا

لَهْوٌ ذُو، بازی کردن . جماع

کردن

لَهْجِي ذُو، اذن در خفت

لَهْيَبٌ ذُو، زبان آتش

لَهْيَدَانٌ ذُو، نرم در ضایع

شدن سوره

لَهْفٌ ذُو، بیچاره و اندوگین

الام و پاء

لِي ذُو، برای من

لَبَانٌ ذُو، در حشاش

لَبَّتٌ ذُو، کاشک

لَيْثَانٌ ذُو، مرد عاقل

لَيْثَةٌ ذُو، باد بجان نرم کرده

برای انداختن در سکه

لَيْثٌ ذُو، شیر درنده

لَيْحٌ ذُو، اسبکه از دمان کودکان

آب زخمی که آب اندازد

لَيْجَارٌ ذُو، سخن پسر زده و معنی

لبس ذُو، آب غلیظی که از دمان

دکوشه لب آید

لِبْرَةٌ ذُو، خود ابروین

لبک نوع از سلاح جنگ و

بچسبیدن است لبره

لِبْرَةٌ ذُو، نام مسکوک است

طلا



لبه

لَبْنٌ ذُو، پسر خیز نرم لبه ننده

لَبْنَمٌ ذُو، کمان سبده

لَبْرَةٌ ذُو، آنچه . پسر خیز

نرم نشترانده

لیپیدان (ذ)، سپیدان ناکهانی
لی اراده، نشهیدن

لیستن

لیس (ذ)، نیت

لیساندن (ذ)، بمییدن

لیستن

لیسینه (ذ)، لوله

لیسینه (ذ)، لوله و ماهوره

لیسٹ (۱) صورت اقسام حباب

لیسٹ (ذ)، لوله کوچکی است

که از لاستیک شکل سرپستان

درست کنند و بدست اطفال

شیر خوار دهند و آنرا دروغی

میک مکه مینر کونید

لیسینه (ذ)، لوله و ماهوره

لیسیدان (ذ)، بازبان طرفی

که آلوده بخوراکی است پاک

کردن و کاشه لیس کسی

کونید که از فاضل رنج دست

دیگران خورد و از خود استغالی

ندارد

لیطیر (۱) ذراتی بقدر دوازده سیر و نیم قوی

لیف (ذ)، پوست درخت خرما

لیفت (ذ)، کیسه صابون که پس از

سل صابون در آن بیدن زمشند

چهره می مانند جاروب که از موی زوم

دماند آن درست کنند بخت پاک

کردن کفش و چیزهای دیگر که آنرا

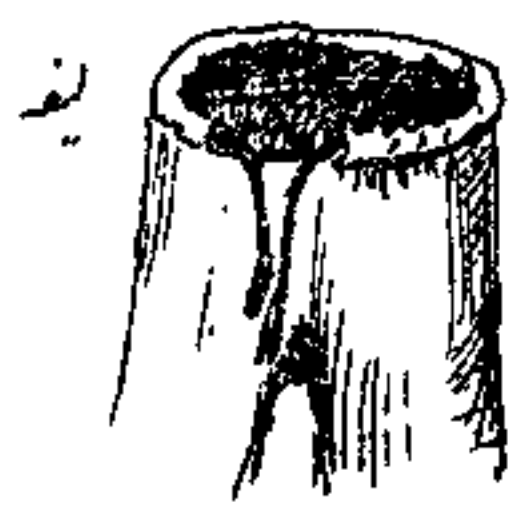
پوشش و ماهوت پاک کن مینند

کوسینه

لیفته (ذ)، چایکه در شلوار برای درود

بند شلوار درست کنند و بند شلوار را

در آن کنند و بگرینند



لیفته (ذ)، آنچه بر دوات نمنف

در کب بر آن نیند

لیت (ذ)، مختصر لیکن نام بریده

که آنرا فرجال و لیتک کونید

لیکن (ذ)، لیکن

لیکوز (۱) کنوع شالی است

لیلد (۲) لب و بچین است

لیله

لیلا (۳) سیلی که نام زنی است

لیلاج (۴) نام شخصی که مرشد قمار

بازان بوده و اصل آن بجلاج است

لیلیج (۵) مثل زنگ زری و بچین است

لیلیج و لیلتک

لیلو (۶) استخوان گاو

لیلوپز (۷) گلی است که از ایندور

کوبیده

لیلی (۸) نام زنی است

لیپو (۹) پوه است معطر از جنس

مرکبات و بر دو نوع است شیرین و

ترش



لیپو

لیپوساک (۱۰) شری است

لیروک (۱۱) شری است

لیوناد (۱۲) شری است

لین (۱۳) نرمی

لینت (۱۴) نرمی

لین (۱۵) نرم و طعم

لیو (۱۶) آفتاب

لیوان (۱۷) طرینت پورین که

دانه آن بزرگتر از آن است

لیوک (۱۸) امر و حشیم بخت

گنده

لیولنک (۱۹) برف یاری

خوره

لیوه (۲۰) چالاک و در سینه

لییدن (۲۱) جودین و

خاییدن

حرف مبه

سیم و اف

ماده، صیر تکلم مع الفیه

مخفف ماه

ماده، چیه، چیت، چیه

لیپو داو و کی است که در بهار از

شک روید و بوی لیپو دهد

آنچه چسبیری . نیت . اند
 و مابین در وسط و مابین آنچه
 نیشده و ماخصراً آنچه ضرر و موجد
 و ما عدا آنچه غیر از این و ما فاض
 آنچه گذشته و ما فوق آنچه بالای
 است و ما لا اطاق آنچه فوق
 طاقت است و ما مضع آنچه گذشته
 و ما وقع آنچه شده است
 ماء ۱۰۰ آب
 ما یئده ۱۰۰ طعام
 ماث ۱۰۰ حیران و برزوان
 ماث ۱۰۰ مرد و ماث و ماث
 مرد و نیت شد
 ما ثورتک ۱۰۰ چلیپا
 ما تم ۱۰۰ عینه
 ما ثورتک ۱۰۰ چلیپا
 همچنین است ما ثورتک
 ما ثبک ۱۰۰ سر خالی که لب
 باشد
 ما ج ۱۰۰ زاده و پیکر کننده
 ما جید ۱۰۰ جوهر
 ما چ ۱۰۰ بوسه و ما چ و نوح

بوسیدن و بسیدن
 ما چوچه ۱۰۰ ذ، طرف لوله داری
 که بدان دوار و کلوی بچه گمتند
 ما چده ۱۰۰ ذ، دود و غلب برسان گوشت
 ما چنین ۱۰۰ ذ، ششری است در صین
 با ملک تراپون
 ما حی ۱۰۰ موی گننده
 ما خ ۱۰۰ ذ، غلب و پسر و مرد است
 و بند
 ما نخی ۱۰۰ ذ، اسب که پر و ما و ریش
 عربی نباشد
 ما خن ۱۰۰ ذ، اتفاق
 ما خود ۱۰۰ ذ، خرابی و نماند
 ما خولیا ۱۰۰ ذ، نود و حیال خام
 و خل باغی
 ما د ۱۰۰ ذ، مادر
 ما ذ ۱۰۰ ذ، نام قدیمی آذربایجان
 ما ذام ۱۰۰ ذ، آرمه
 ما ذام ۱۰۰ ذ، فخم
 ما ذاند ۱۰۰ ذ، زن مدر
 ما ذیح ۱۰۰ ذ، مدح و ثنا گو
 ما ذو ۱۰۰ ذ، زبده شکر نمانده

و مواد اندازن پذیرها در
و مواد ریختا و لذایذ و مواد ذرات
اخلاق طبیعی و فطری و مواد غیر
و لذایذ و همچنین است ماده غیر
مادگی و ذرات چنانکه در آن که
اندازند معادل که

ماد موایل (۱) ختم و شنبه

ماده و ذرات ضد زنیه

ماده ای، آنچه قوام حری است
و از آن مرکب می شود و ماده اولی
موجود اول و ماده قانون حسرتی
از قانون که قوام قانون است و
مادی کسی گویند که غیر مادیات و
محو سات بجز دیگری معقده است معادل

روحی

مادیان و ذرات اسباده خنده
ماد و ذرات حیوانی است گزنده



و بود و شمس است زهر دارد بسیار

زردن و ماور بسیار آماره
عنوان امراء کرجستان و مواد
ایستند و مواد ایستند
و مواد ایستند و مواد ایستند
مهم پر از ذرات در ذرات و غیر
اینها می کشی و درشته است
بر آب و مصالح آرزو و مواد
مدت و دیگر که گرفتن کمان
از این که دیگر از کار و شوار فرود
و مواد چوبه کجا است شکل بار
و مواد خواد کاد کوبی که مار فرود
و مواد خوردن رنج بدون و مواد
و در مباحث دشمن نزدیک
و مواد ناقص میکان
مادستان محقق ساینده
و مواد فنا افروز و مواد چکا
بناست قریب و دیگر در کس
شبه برک ما است و مواد ماه
نوعی از ماهی بزرگی است سیاه
زنگ و فی فلس و مواد دستو
خیز از زنگست
ماد ای، گذراد همچنین است

مازّه

مازواب (ف) تازه بخت دود

مازاد (ا) عروسی و اصل آن مازادماز

است در متون مطالبه بول گویند

مازبین (ف) بدو کی است در

اصفهان

مازبین (ا) کارخانه بوده است ^{حاصل}

ماژد (ع) کفش

ماژس (ا) یکی از ماههای خرتکی

که بابا انقدر تقریباً مطابق است

ماژش (ف) تشکده است

حوالی اصفهان

ماژش (ا) روش راه

ماژسال (ا) سردار

ماژشده (ا) بازار معامله در خرید و فروش

ماژد (ع) گبره خارج است

ماژک (ا) نشان سلامت نام بود

ماژمالاف (ا) یک نوع شیرینی است

ماژّه (ف) حباب و قمر

حباب تقیثش

ماژّه (ع) گذرنده

ماژده (ع) نام مادر ابراهیم

ماژ (ف) مازو چین و شکن

مازه . شکاف . کوهی است در

تبرستان . مازن

مازج (ع) آینه نند

مازج (ع) خوش طبع و ظریف

ماژدبون (ف) نام گیاهی است

ماژل (ف) نام کوهی است در

هندوستان

ماژن (ف) استخوانهای پشت است

که آنرا ماز گویند

ماژندوان (ف) یکی از ولایات

ایران در شمال ایران که آنرا مازند

و مازندوینند گویند

ماژبین (ف) مردی بوده که

ببرای زنش حصا سنگوی را در

هند ماحت

ماژو (ف) ثمر درختی است که پود

بدان دباغی کنند . چوبیت که

زمین بدان مهور کنند

ماژّه (ف) استخوانهای پاره

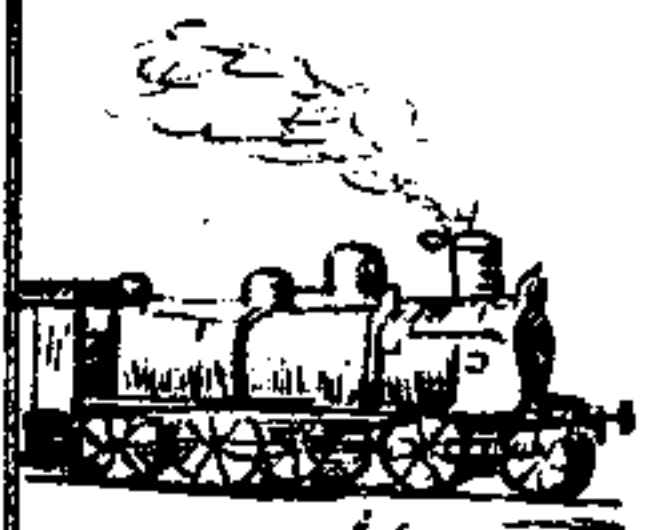
میان پشت

ماژماژ (ف) نوعی از طعام

لقب حکام مازندران نام مردی از ایسان
 ماز باوه (ف) نوعی از طعام
 مازینه (ف) نامی است که همراه
 شوهرش چهار سنگ روی بند داشت
 مائس (ف) آاس . مات . الما
 ماساژ (۱) ماش دادن
 ماسای (ف) میسای
 مانت (ف) شیر که از امیده زنده تا
 مفت شد درش شود
 مانتینه (ف) ماشی که در آن دغن
 و شیر دگنک ریخته و پخته خوردند
 مایح (۱) سح کشنده . مانده
 مایخ (۱) صورت برگرداننده
 مانک (۱) گلابدانه . همچنین است مانک
 مانسکه (۱) نقاب زده
 ماشو (ف) درش کلیم
 ماشوچه (ف) مرغیت ماشد قمری که
 از او سببچه گویند
 ماشور (ف) خرد هم ایخته
 ماشوره (ف) باسور . التي است از مرغ
 خاکی که تخمدان چسبند . التي است از تفک و پو
 ماشدین (ف) منهد شدن بشیرا

ماست کردن . لیسیدن
 ماشش (ف) یکی از جوبات است
 که هم نبرد هم سیاه است
 ماشاد (ف) جابزه شین
 ماشرا (ف) درمی که ماده آن
 از خون است
 ماشرد (ف) نهر منگران و زرگران
 ماشطه (۱) شیک موی ن و دیگری
 ماش زرد از رنگت نماید
 ماشو (ف) غمایل و کفگیر سوراخ دار
 ماش از ماشوب نیز گویند
 ماشوره (ف) فی میان تپی که جولا
 ریمان بدان چسبند و در آن کوه نهند
 مطلق لوله . هر چیز نیم تخت
 ماشوه (ف) ماشود همچنین است
 ماشیوه
 ماشه (ف) شبه . التي که فیتند
 تفک در آن نهند و آتش دهند
 ماشی (۱) روده
 ماشین (۱) کومیتو و کالک
 راه این و همه کارخانه
 که در خهای

آن در حرکت دکار است



ایشن

مانضیع (ع) جوده

ماضی (ع) گذشته

مالجل (ع) کسی که قرض

خود را دیر بدید

مانغ (ع) نوعی از مرغ آبی

سیاه . پسته گی که در اثر

بخار در رستان پیدا آید که آزا

مده گویند . نوعی از کبوتر

که هر دو بال و سینه آن سبز

و سرخ مایسیاه باشد که اول

سبز مانغ و دوم را سرخ مانغ

و سوم را سیاه مانغ گویند

و این معرارف مانغ است



منغ آبی

مانفگی (ف) خیری که ضعیف و

بی ثبات باشد و این از لغت

عوام است

مانک (ف) شیری که از پستان

پس از زاییدن چند روز غلیظ آید

مانکارتی (ع) رشته ماشینی

زرنگی که آزا جوده

مانجان (ف) نام یکی از حکام نازند

که شجاعت معروف بوده

مایکر (ع) زویب دهنده

مایکر (ف) پس فرود

ماکیزموم (ع) خدا گشته

ماکوز (ف) دست انداز جولان

که ماسوره را در آن گشتند و بدان جای

بافتند . نام ولایتی است در

اوزما سجان

ماکول (ف) غلامی که بر سه زرنگی

رسیده است . پر خوار و اکول

مایجان (ف) مرغ خاکی



منغ خاکی

مال وء، خواسته دلت

مالانك وء، شغف تو

مالك وء، نمود خود گندم نام بی

مالج وء، شوکتند

مالك وء، دارای ملک نام

یکی از اصحاب علی عم که به مالک شهر

سروف است

مالکک وء، نام حلوائیت که در

کیلان پزند و آنرا مالککانه میهنه

گویند

مالوالی وء، نوعی از چلیپا

ناله وء، هنداری است که

بان بنیان گل کج و ساروج را

صاف کنند . چوبیکه بزین

شمار کرده باشند . آنرا از یک

جولایگان از حسن مجانبه جاردوب

سازند و با آن آماز کنند

مالس وء، پندین

مالی وء، بسیار

مالیا وء، درختی است باریک

و دراز که از چوب میان میهنه سازند

یا پختولیا وء، حینال خام و خا

حلل داعی و سوداوی

مالپیدن وء، مس کردن

در هم کردن بوسیدن و

باید . معنی صرف نظر شده

مام وء، مادر و مام نام

ما چه

ماما وء، قاعه در پیشک بر آید

مامان وء، مادر بختک

ماماچه وء، ما

مامک وء، مادر بصغیرام

مامون وء، نوعی از پودینه

صحرایی

مامهستان وء، برگی است

مانند برگ کردو که روی آب

پیدا شود و در دست

مامیشا وء، رستی است

که در آب میرسد بسیار

بیمزه است

مامبران وء، دوائی است

رز و ببری پیل و داروی

چشم است

مان وء، خانه . حساب

خانہ . امر بخانیدن . مانند
 و باشنده . باشند
 مانا . ذ . بزبان زند نام ایزد
 تعالی . محفت بجانا . هشد
 مانند ذ . ذ . باقی در دست
 بودن . خست بودن . کردن
 کردن دکھستی از کھتن . تطیل
 کردن
 مانند اولین . ذ . یک نوع
 سازیت
 مانند ذ . ذ . شبیه مانند
 شدن
 مانع . ذ . بازدارنده
 مانک . ذ . ماه . آفتاب
 و مانک و بیم اسپر و نام
 مروی بوده
 مانند ذ . ذ . شبیه نظیر و
 مانند آباد عالم مثال و
 برزخ
 مانو . ذ . نیش سپاه
 مانورک . ذ . مرغ آبی است
 بیشتر . چکاوک

مانوش . ذ . نام کوچی است
 که آزا مانوشان گویند
 مانند ذ . اسباب و ضروریات
 خانہ . نام محل است در خراسان
 مانی . ذ . نام نقاشی است مرد
 که دین زرتشت و مسیح را مخلوط نموده
 در عوی نبوت کرده و کتابی حسنه آورد
 در آید نقاشان دنیا بوده و در زمان
 پادشاهی شاپور بایران آمد . بجائی
 نادر و سمیت
 مانند ذ . ذ . گذاشت و نهاد
 گناه
 مانند ذ . ذ . بجزئی شبیه مانند
 شدن
 مانپشتاو . ذ . نفس مانفد
 نکت الاغلاک
 ماود . ذ . محفت میاد
 ماوشان . ذ . ناحیه است نزد
 الوند که در تربیت و صفا ضرب
 مثل است
 ماه . ذ . کوزه است که آتش و
 نور از آفتاب نموده و در زیر

مدت بودن آفتاب در این برج که
 از امانه شمس گویند و ماه قمری
 از جلال تا جلال است که یک ماه ۲۹
 روز و یک ماه ۳۰ روز است . نام
 گذشته موکل بر جرم ماه و امور روز ۲۱
 ماهی و ماه افزین نام کینرک ایرج
 و ماه بازة مردم نیکو صورت و
 ماه غناب نور ماه یکی از اسباب
 بس بازمی و ماه دوزخ یا رخ و حساب
 نکا پیشتر و ماه سیمای ماه خشک
 و ماه شند نور ماه و ماه کاشغر
 ، خشک و ماه گنگان یوسف بنی
 و ماه قفق و ماه خشک است
 که حکیم بن عطا که مذکور و تصنع مشهور است
 از سیاب ساخته که تا چهار فرسخ بر تو
 می انداخت و ماهانند و ماه هبانه
 خونی که بسره میخندم و غیر مستخدم
 میگیرند
 ماهانان اف نام مادرش کونی
 که در بسند و غوی نبوت کرد
 ماهان اف نام صفت است در
 زبان

ماهانی اف نوعی است
 که زرد سفید است و در فراس
 یافت شود
 ماهیچه اف در سهر علی که بصورت
 ماه کرد و در ویر ساخته و از رزق
 سیم است . سنجاق بر او
 سوزن . یک حصه از دو از ده
 حصه تو کچه و تو کچه دو سفال و
 نیم است
 ماهی ۱۰۰ ، استاد و نشسته
 ماهو اف ، عصب و چوب است
 سربان ، زین و زینت .
 نام یکی از حکام سیمان در زمان
 یزد خسرو و ماهو دانه نام
 یکی از حسومات است که آنرا
 ماهو ب دانه گویند
 ماهو ۱۰۰ ، چه خیر است او
 ماهو اف ، پارچه است
 پشی حکم و لطیف و بادوام
 ماهو اف ، سینه از موسیقی
 دره کوه
 ماهو اف ، لقب سلطان بود

ماهند (ف)، ماهی، شعب و
شده بخاران و حکاکان
ماهی (ف)، حیوانی است
آبی و اتم زیاد دارد .

ابی



برج حوت و ماهی بینی و دان
نوعی از ماهی است که تباری جزیره
کوسند و ماهی پرندگه نام است
شبه شب پره و ماهی خواد
حیوانیست که برب دریا پرور کرده
و تشینه دصید ماهیان کند و مله
رومیان رخ دریا فی است و ماهی
دژبن رکت ماهی و ماهی دقمره
پوست بیخ کباب است سیاه مانند
جگر ماهی که اگر قدری از آن در آب
ریزند ماهیان مست شده روی آب
آیند و ماهی سپهر برج حوت
و ماهی شتر ماهی است که رنگ

آن معینه گوشت لذیذ دارد و ماهی
گپو مزه ماهی خوار است
ماهیان (ف)، هم تشیه است
نزدیک مردک جهان
ماهینت (ف)، صفت ششی
ماهینجه (ف)، عضله سردست و عضله
یا که مانند ماهی است در رشته که از
برند و اشک کنند
مای (ف)، جانوران خسته نده
مانند، مایای و مای آندو
زن پر
ماخ (ف)، موج رنده مضطرب
ماینع (ف)، چسپردان، چیر
که احت
مایل (ف)، برگردنده
ماپون (ف)، نام کاه سپردون
ماپد (ف)، مال التجاره، مقدار
داندازه، حیوان ماده خصوصاً
شیردانه، بسیاد، و شگاه
وسان و ماپد شیب، تارگی
شب
ماپین (ف)، شبری بوده از نوارگی

شیراز

میسر و همترا

مآب ۱۰۰، مرج، مقصد

مآث ۱۰۰، صد

مآثر ۱۰۰، اثر، خبر، آثار

مآب باقی

مآخذ ۱۰۰، راه، مسار برای پیاده کردن

مآثری

مآخذ ۱۰۰، پرسش، خورد

مآثری کردن، عقاب نمودن

مآرب ۱۰۰، حاجت

مآکلت ۱۰۰، با، بخوردن

مآل ۱۰۰، مرج، دبا، گشت

مآلف ۱۰۰، با هم دوست تعال

مآلف

مآمین ۱۰۰، جایی این

مآبون ۱۰۰، کسی که مرض همیشه

دارد

مآجوج ۱۰۰، گویند، جوج، دیا جوج

مآمی هستند وحشی و مضطرب و خفته

که در آخر الزمان بیایند و با مردم

مآل کنند و موجهات حسرتی

دینداران فراموشانند

مآجور ۱۰۰، کسی که مزد خود را

در یافت بگیرد

مآخذ ۱۰۰، محل گرفتن چیزی

مآخوذ ۱۰۰، گرفتن

مآذب ۱۰۰، آداب، آموخته

مآذب ۱۰۰، آموزگار، آموختن

مآذن ۱۰۰، آذان، آذان

مآذنه ۱۰۰، محل آذان گرفتن

مآذون ۱۰۰، مجاز و آذان

داده شده

مآسوف ۱۰۰، کسی که بر

فقدان او در رخ خورده شده

مآکد ۱۰۰، کسی که بر کاری

تاکد کند

مآکد ۱۰۰، محکم، شدید

مآکل ۱۰۰، خوردن

مکان خوردن، زمان خوردن

مآکول ۱۰۰، خورده شده

مآل خوردن

مآلف ۱۰۰، جایی دوستی

مآلوف ۱۰۰، نوکر شده

دوست داشته

مَمْنَع ۱۰۱ جای آسایش

مَامُور ۱۰۲ فریبنده دار

مَامُول ۱۰۳ آزرده شده

مَامُوم ۱۰۴ کسی بگریزنده

مَامُوف ۱۰۵ بخوف خشیت

مَانُوس ۱۰۶ اسن گرفته

و خورده

مَوُوف ۱۰۷ آفت زود

مریض

مَوُوف ۱۰۸ بار و کرانی توت

مَوُوف ۱۰۹ زن

مَمَاوِی ۱۰۱ مکان محل

مَمَاه ۱۰۲ صبه

مَمَاوُوس ۱۰۳ نویسد

مبند و بآء

مَبَاح ۱۰۴ جای

مَبَاحِث ۱۰۵ جای گفتگو

مَبَاحِث

مَبَاد ۱۰۶ همه گزیند

مَبَادَا ۱۰۷ همه گزیناید

چسبن بود

مَبَادِث ۱۰۱ سبقت بکار کردن

مَبَادِلَه ۱۰۲ عوض و بدل

کردن

مَبَادِی ۱۰۳ سباب و عمل

اولیه ضرری

مَبَادِی ۱۰۴ روده سفیدی که

با برنج و دونه و چکر و گوشت و چربای

دیگر پر کرده و همیشه و بار و عن بریان

کرده و خورند

مَبَادِث ۱۰۵ زن از شوهر

شوهر از زن بری شدن

مَبَادِث ۱۰۶ طلاق مبارات نوعی است از طلاق

مَبَادِث ۱۰۷ کسیکه حاضر برای خنک شده باشد

مَبَادِث ۱۰۸ حاضر شدن در سفر

برای خنک شدن

مَبَادِث ۱۰۹ مشکو و مبارک و

بارکت و نحو

مَبَادِث ۱۰۱۰ دندانه های چسبن

و مانند

مَبَادِث ۱۰۱۱ در کار و حال

مَبَادِث ۱۰۱۲ بخودی خود کار کردن

مُتَاعِدَاتٌ ۱۰۰ از رسم دور شدن
 مُتَاعِصَةٌ ۱۰۰ با هم سخن بگویند
 مُتَابِلٌ ۱۰۰ جای شمشیر بول
 مُتَالَاثٌ ۱۰۰ نکرده اندیشه
 کردن
 مُتَالِغٌ ۱۰۰ اندازه با از بول
 مُتَالِفَةٌ ۱۰۰ از حد و اندازه گذشتن
 مُتَابِئٌ ۱۰۰ همول در شده
 مُتَاهَاتٌ ۱۰۰ افتخار کردن
 مُتَاهِلَةٌ ۱۰۰ نظیرین کردن بیکدیگر
 مُتَابِئَةٌ ۱۰۰ با هم مخالف بودن
 مُتَبَاعٌ ۱۰۰ خریدار شده
 مُتَبَدِّلٌ ۱۰۰ چیزی که در اول و
 شده
 مُتَبَدِّعٌ ۱۰۰ چیزی که تازه پیدا
 شده
 مُتَبَدِّدٌ ۱۰۰ تازه دکار و او داشته
 شده
 مُتَبَدِّلٌ ۱۰۰ پیش و افتاده که
 بر کسی آرزو دیده بداند
 مُتَبَدِّدٌ ۱۰۰ کسی که بخت کرده در آن
 مُتَبَكِّرٌ ۱۰۰ کسی که خردمآزه آرد

مُتَبَلِّغٌ ۱۰۰ کسی که تا کفایت
 مع کند
 مُتَبَلِّغٌ ۱۰۰ کسی که در صدمه
 رفتار است
 مُتَبَلِّجٌ ۱۰۰ کسی که نوشند
 فرم است
 مُتَبَهِّلٌ ۱۰۰ کسی که در عباد
 تضرع کند
 مُتَبَثُّوْثٌ ۱۰۰ متشدد و متفوق
 مبتداء ۱۰۰ علت اولی
 و نشاء بر چیزی
 مُتَبَدِّعٌ ۱۰۰ آنکه چیزی را
 ارت کند
 مُتَبَدِّلٌ ۱۰۰ بدل از چیزی
 مُتَبَدِّدٌ ۱۰۰ ابتدا آید
 مُتَبَدِّدٌ ۱۰۰ کسی که بجهت
 فرج نماید کند
 مُتَبَدِّوْلٌ ۱۰۰ بخشیده شده
 مُتَبَرَاتٌ ۱۰۰ خردمآزه و بسیار
 مُتَبَرِّحٌ ۱۰۰ کسی که با دواز
 کاری صدمه رسیده کند
 مُتَبَرِّدٌ ۱۰۰ خفت رسیده

مبزر ۱، نمایان بود

مبزر ۱، محل غایب

مبزر ۱، کسی که مرض

مبزر ۱، مبرسام دارد
مبزر ۱، مریز بکهای مختلف

مبزر ۱، نقاب دار

مبزر ۱، ثابت شده

مبزر ۱، مورد کار برای

انجام دادن

مبزر ۱، چیزی که دلیل دارد

مبزی ۱، کسی که پاکت از

بغی که با داده اند و تمس که زده

مبزی ۱، دندانه های پیشین

دبان . نکافتگی کوه

مببوط ۱، باز و مفضل

مببیر ۱، شوره دهنده

مببصر ۱، بینا کننده

مببضع ۱، آلتی است که بان

پوست کنند

مبطلون ۱، کسی که شکم او درد

ناکت

مببید ۱، دور کنند

مببید ۱، دور شده

مببوت ۱، بر تخت شده

مببص ۱، چیزی که باره از آن

گرفته و باره دیگر آن نبردن مانده

مببغی ۱، کسیکه بغلات اندازد

مببغی ۱، کسیکه چیزی را برشته

وارد

مببکی ۱، گریه آور

مببدا ۱، اثاث آب است

که مورد توجه باشد

مببده ۱، بل شده

مببغی ۱، محل مبارک در شهر

مببغی ۱، بنا نهاده شده

مببعل ۱، اصطلاحی است در

نحوه صرف

مببوت ۱، باب باب شده

مببوح ۱، سرد آرد

مببوح ۱، سرد

مببوح ۱، نامعلوم داشته

مببوت ۱، تیر و سر کردن

مببغی ۱، چیزی که آدمی را شوک

مببیت ۱، جای خواب آسایش

مَبِیْثٌ ۱۰۱، جای خواب در پیش
 مَبِیْضٌ ۱۰۲، سفید شده
 مَبِیْضَةٌ ۱۰۳، پاک نویسنده
 مَبِیْثٌ ۱۰۴، متاعی که فریده شده
 مَبِیْنٌ ۱۰۵، واضح و روشن کننده
 مَبِیْنٌ ۱۰۶، واضح شده

مَبْدُوءَاءُ

مَثَابٌ ۱۰۷، توبه و بازگشتن از گناه
 مَثَابِعٌ ۱۰۸، پیرو
 مَثَابِعٌ ۱۰۹، پیروی کردن
 مَثَابِحٌ ۱۱۰، تجارت و کسبها
 مَثَابِحٌ ۱۱۱، کسب و تجارت کنند
 مَثَابِغٌ ۱۱۲، واگه داشتن
 مَثَابِرٌ ۱۱۳، حرف طلسم که
 آلت طهر است چون آفتاب
 مَثَابِعٌ ۱۱۴، جنب و مال که بفروش
 مَبْرٌ ۱۱۵، سود و منفعت
 مَبْرٌ ۱۱۶، سودمند است
 مَثَابِعٌ ۱۱۷، چیزی که آدمی را
 مَبْرٌ ۱۱۸، سود و منفعت کی اندازد

مَثَابِتٌ ۱۰۱، سخت و محکم بودن
 مَثَابِرٌ ۱۰۲، از رده خارج
 مَثَابِرٌ ۱۰۳، قول کنند
 مَثَابِرٌ ۱۰۴، چیزی یا کسی که
 مَثَابِرٌ ۱۰۵، چیزی که متصل
 مَثَابِرٌ ۱۰۶، چیزی باشد
 مَثَابِرٌ ۱۰۷، کسی که با او دیگر
 مَثَابِرٌ ۱۰۸، مذب و مودب شده است
 مَثَابِرٌ ۱۰۹، کسی که از عاقل
 مَثَابِرٌ ۱۱۰، دروغ و افوس خود را
 مَثَابِرٌ ۱۱۱، کسی که قبول
 مَثَابِرٌ ۱۱۲، سردی دیگر را کند
 مَثَابِرٌ ۱۱۳، امری که در اجراء
 آن ناکند و تشدید شده
 مَثَابِرٌ ۱۱۴، کسی که از پیش
 امری در دنیا است
 مَثَابِرٌ ۱۱۵، کسی که غلبه علی
 و مادر را با پیغمبر و انا است
 مَثَابِرٌ ۱۱۶، کسی که در موضعی
 مَثَابِرٌ ۱۱۷، مکر و اندیشه کند
 مَثَابِرٌ ۱۱۸، کسی که متمدن

دانش کز بنده است
 مُتَأَنِّفٌ ۱۰ کسی که از حادثه
 عار زنت دارد
 مُتَأَنِّبٌ ۱۰ کسی که در انجام کاری
 محذوم کند
 مُتَأَنِّقِلٌ ۱۰ کسی که اهل و
 عیال دارد
 مُتَبَادِرٌ ۱۰ آن سنی که پس
 از غلط ناکهان بخاطر آید
 مُتَبَادِلٌ ۱۰ کسی که چیزی را
 بدل چیزی گذارد
 مُتَبَاعِدٌ ۱۰ چیزی که از چیزی
 دیگر دور شود
 مُتَبَاكِيٌ ۱۰ کسی که خود را گریه
 کن و انمود کند
 مُتَبَاهِيٌ ۱۰ کسی که اظهار
 فخر کند
 مُتَبَايِعٌ ۱۰ کسی که با دیگری
 خرید و فروش کند
 مُتَبَايِنٌ ۱۰ چیزی که با دیگری
 دور و خالف است
 مُتَبَجِّرٌ ۱۰ کسی که در امری محیط

و اطلاع عیب دارد
 مُتَبَدِّلٌ ۱۰ کسیکه چیزی را عوض
 چیزی دهد
 مُتَبَرِّجٌ ۱۰ کسیکه بی عوض چیزی
 دیگری دهد
 مُتَبَرِّكٌ ۱۰ کسیکه ضرورت
 از دیگری گرفت
 مُتَبَرِّيٌ ۱۰ کسیکه از کاری
 بری باشد
 مُتَبَيِّنٌ ۱۰ کسی که خنده
 معده اکنند
 مُتَبَيِّضٌ ۱۰ چاپو سوس
 سفید
 مُتَبَيِّعٌ ۱۰ کسیکه بر روی او
 کنند
 مُتَبَيِّضٌ ۱۰ کسیکه پاره را قبول
 و پاره را رد کند
 مُتَبَاوِدٌ ۱۰ چیزی که تانه
 بود گردد
 مُتَبَهِّجٌ ۱۰ کسیکه عذر اسرود
 مرفی کند
 مُتَبَيِّنٌ ۱۰ واضح و آشکار

مُتَّجِبِع (۱) بی روی
 مُتَّجَائِد (۱) کسی که اظهار
 شکینی کند
 مُتَّشَبِت (۱) کسی که با تاتی دوست
 کار را انجام دهد
 مُتَّجَاوِب (۱) چیزی که مجذوب و
 جاذب دیگر است
 مُتَّجَائِس (۱) کسی که اظهار دیگری
 کند
 مُتَّجَائِف (۱) کسی یا چیزی که جانی
 دارد و قرار بگیرد و دور شود
 مُتَّجَالِس (۱) کسی که با دیگری هم
 نشینی کند
 مُتَّجَانِس (۱) چیزی که از جنس
 دیگری باشد
 مُتَّجَانِب (۱) چیزی که به دو جنس
 دیگری باشد
 مُتَّجَاوِز (۱) کسی که بمسایه دیگری
 مُتَّجَاوِز (۱) کسی که از اندازه خود
 جلوتر رود و افسه اط کند
 مُتَّجَاهِد (۱) کسی که اظهار کند
 و توانایی کند

مُتَّجَاهِر (۱) کسی که عداکار
 خود را آشکار سازد
 مُتَّجَاهِل (۱) کسی که خود را
 سادانی زند
 مُتَّجَبِّر (۱) کسی که خود را جاهل
 معرفی کند
 مُتَّجَبِّر (۱) تجارت و کسب
 انجام داد کسب شود
 مُتَّجَبِّر (۱) کسی که خود را
 بر همه سازد
 مُتَّجَبِّح (۱) کسی که جود
 جود خود
 مُتَّجَبِّر (۱) کسی اظهار دیگری
 کند
 مُتَّجَبِّر (۱) کسی که غریبی را
 گیسو و غیره ادا کند
 مُتَّجَبِّس (۱) کسی که بخوابد
 چشم او کند
 مُتَّجَبِّس (۱) کسی که چیزی را
 بصورت همین نمایش دهد
 مُتَّجَبِّس (۱) کسی که ثبقت
 چیزی اختیار کند

مُتَجَنِّدٌ ۱۰۰، کسی که سوی خود را

شکون شکن کند

مُتَجَاوِدٌ ۱۰۱، کسی که از چهار حجاب است

و حاجتی نیاید

مُتَجَلِّیٌ ۱۰۲، کسی که خود را اکتفا

کند

مُتَجَمِّعٌ ۱۰۳، کسی که خود را در جماعت

رازل کند

مُتَجَنِّبٌ ۱۰۴، کسی که دوری

گزیند و بیکانه را نمود کند

مُتَجَنِّتٌ ۱۰۵، کسی که خود را

به بوانگی زند

مُتَجَوِّزٌ ۱۰۶، کسی که از کراهی

بخشد و درگذرد

مُتَجَدِّدٌ ۱۰۷، چیزی که واضح

و باد نیست

مُتَجَسِّرٌ ۱۰۸، کسی که بسبب

خاک یا نفر آمده سازد

مُتَجَاثٌ ۱۰۹، کسی که با نشاط

را بخواهد شده

مُتَجَارِفٌ ۱۱۰، کسی که خبری

گیرد و خبری دهد

مُتَجَارِبٌ ۱۱۱، کسی که آتش جنگ

بر آنست در زد

مُتَحَاكِمٌ ۱۱۲، کسی که با دیگری نزد

حاکم می آید کند

مُتَحَالِفٌ ۱۱۳، کسی که با دیگری

بمهد شود

مُتَحَامِلٌ ۱۱۴، کسی که خود را

گمبوی و حق زند

مُتَحَاوِزٌ ۱۱۵، کسی که با کسی گوید

و شنود

مُتَحَثِّکٌ ۱۱۶، کسی که تده مهای

شده بردارد

مُتَحَمِّمٌ ۱۱۷، چیزی که حتی و

واجب است

مُتَحَبِّبٌ ۱۱۸، کسی که خود را

سود دارد

مُتَحَدِّدٌ ۱۱۹، چیزی که با دیگری یکی

شده

مُتَحَدِّبٌ ۱۲۰، پشت گوید و شکم

را آید

مُتَحَدِّثٌ ۱۲۱، خبر دهنده

و آید

مُتَحَدِّرٌ ۱۲۲، کسی که دوری کند

مَحْرُوزٌ (۱) کسی که نگاهداری کند
 مَحْرُوسٌ (۲) چیزی که محفوظ نگاه
 داشته شده
 مَحْرُوكٌ (۳) حرکت داده شده
 مَحْرُوفٌ (۴) چیزی که از جایی بطرف
 دیگر رفته
 مَحْرُوفٌ (۵) آتش گرفته
 مَحْرُورٌ (۶) اندوه پیشان
 مَحْشُرٌ (۷) آفوسس خورنده
 مَحْضِنٌ (۸) کسی که از برای خود
 حصاری کرده
 مَحْفُوظٌ (۹) کسی که خود را از چیزی
 نگاهداری داشته
 مَحْفُوفٌ (۱۰) چیزی دیگری که
 نگاه داشته است
 مَحْكُوكٌ (۱۱) کسی که بی دلیل
 محاکمه کند
 مَحْكُوكٌ (۱۲) کسی که حلایت از
 غیر خواهم
 مَحْلُوقٌ (۱۳) کسی که با دیگران علقه
 داشته باشد
 مَحْلُوقٌ (۱۴) کسی که خود را زینت دهد

مَحْمُوقٌ (۱۵) کسی که خود را به
 حاجت زند
 مَحْمُوكٌ (۱۶) کسی که بر دیواری
 در کاری کند
 مَحْمُوجٌ (۱۷) کسی که تقاضای
 حاجتی نماید
 مَحْمُولٌ (۱۸) کسی که از چیزی
 با از حالی محالی بر کرد
 مَحْمُورٌ (۱۹) سرگردان و سردرد
 مَحْمُوزٌ (۲۰) جسی که مکانی را
 با محصور فراگیرد
 مَحْمُوزٌ (۲۱) کسی که با دیگری
 مباحثه کند
 مَحْمُوزٌ (۲۲) کسی که دیگری را
 سرکوب کند و سرکوب
 دیگری گردد
 مَحْمُوزٌ (۲۳) کسی که با دیگری
 مباحثه کند
 مَحْمُوطٌ (۲۴) چیزی که با دیگری
 مخلوط گردد
 مَحْمُوطٌ (۲۵) چیزی که با دیگری
 ناموافق باشد

مُتَمَنِّعٌ ۱، کسی که چیزی را برگزیند
 مُتَمَنِّعٌ ۲، چیزی را گرفته شده
 مُتَضَعٌ ۱، کسی که تضرع و
 واری کند
 مُتَخَصِّصٌ ۱، کسی که کاری از
 خصایص است
 مُتَضَعٌ ۲، کسی که خود را
 بسند و
 مُتَحَطِّطٌ ۱، کسی که از حد
 خود تجاوز نکند
 مُتَخَالِفٌ ۱، چیزی که
 متصل نیست
 مُتَخَلِّصٌ ۱، کسی که نجات
 یافته
 مُتَخَلِّفٌ ۱، کسی که خلاف
 بیان کند
 مُتَدَاعٍ ۱، چیزی که عیب
 ندارد
 مُتَخَلِّقٌ ۱، کسی که بر خمت
 خود را تقییر دهد
 مُتَخَالِفٌ ۲، چیزی یا کسی که
 در وسط چیزی یا جامعی داخل
 شود
 کسی که دندان

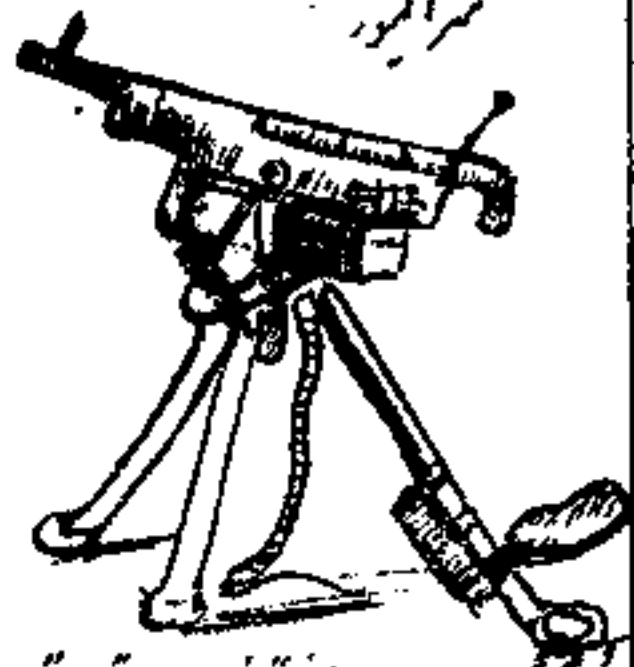
خود را خال کند
 مُتَخَلِّیٌ ۱، کسی که خلوت گرفته
 مُتَخَصِّصٌ ۲، کسی که بر عرض
 تسلط است
 مُتَخَوِّفٌ ۱، کسی که از چیزی
 خائف است
 مُتَخَلِّیٌ ۲، کسی که توهم
 و اندیشه چیزی کند
 مُتَدَاعٍ ۲، طریقه در روش
 مُتَدَاخِلٌ ۱، چیزی که با چیزی
 دیگر مخلوط شود
 و غیر متشبه است
 مُتَدَاوِنٌ ۱، کسی که اخرا
 بارل محو کند
 کسی که بی جای
 چیزی آورد و اصلاح کند
 مُتَدَاعِیٌ ۱، کسی که با دیگری
 سرد و با هم دعوی دارند
 مُتَدَانِیٌ ۱، چیزی یا کسی با چیزی
 دیگری یا سخن دیگر سرد و از هم
 دفاع کنند
 مُتَدَامِلٌ ۱، کسی که با دیگری
 سرد و سازش کنند

مُتَدَاوِلٌ ۱۰، چیزی که دست
 بدست گردد
 مُتَدَاوِنٌ ۱۱، کسی که بجای فرض
 داده و فرض کرده
 مُتَدَاوِرٌ ۱۲، کسی که عاقبت
 اندیش است
 مُتَدَاوِرٌ ۱۳، کسی که تجربه
 آموخته
 مُتَدَاوِرٌ ۱۴، کسی که آهسته
 آهسته حرکت کند
 مُتَدَاوِرٌ ۱۵، کسی که کار و
 خیال خود را پنهان کند
 مُتَدَاوِرٌ ۱۶، کسی که زمین را
 برای قوت کوه رود
 مُتَدَاوِرٌ ۱۷، کسی یا چیزی که
 حرکت شود
 مُتَدَاوِرٌ ۱۸، کسی که آهسته
 آهسته نزدیک شود
 مُتَدَاوِرٌ ۱۹، کسی که بخود عطر
 ببارد و غن مالده
 مُتَدَاوِرٌ ۲۰، کسی که با پیشانی
 ایمان آورد

مُتَدَاوِرٌ ۱، کسی که قبول
 تجربه و تفرقه کند
 مُتَدَاوِرٌ ۲، کسی که چیزی را
 بی طعنه آورد
 مُتَدَاوِرٌ ۳، کسی که خاضع
 و متواضع است
 مُتَدَاوِرٌ ۴، واحد تصیاس که
 معادل ۱۴ کرده است
 مُتَدَاوِرٌ ۵، کسی که خود را
 در آهسته بسند
 مُتَدَاوِرٌ ۶، چیزی که بجای
 خود در کرده
 مُتَدَاوِرٌ ۷، چیزی که
 عقب چیزی واقع شود
 مُتَدَاوِرٌ ۸، چیزی که در عقب
 دیگر واقع گردد
 مُتَدَاوِرٌ ۹، کسی که میل
 بچیزی دارد
 مُتَدَاوِرٌ ۱۰، کسی که با دیگری
 نزو حکم برافه کند
 مُتَدَاوِرٌ ۱۱، کسی که
 با دیگری رستنی شود

مشارك (۱) یکی از منازل غیر
 مشارک (۱۱) یکی از اسبهای
 جنگی است و اصل آن نیز ایوان است

تراپوز



مترقی (۱) منتظر . توقف
 مترقی (۱) کسی که از دیگری
 زینت گرفته
 مترقی (۱) چیزی که بجای
 خود برقرار است
 مترقی (۱) چیزی که سزدونی
 دارد
 مترقی (۱) کسی که آمانه
 و امانیه را چون گوید . کسی که
 رجوع کند
 مترقی (۱) کسی که از زبان
 حلاوت راجحه تفسیر کند
 مترقی (۱) کسی که امر بر او

مشته است
 مترقی (۱) چوبیکه بر سر گنجره
 اندازند تا در وقت آمدن دشمن
 بر سرش زنند . چوب کوزه که
 پشت درهتند تا کسوده نشود .
 صورتیکه برای مانیدن جانوران در
 کشتزار نصب کنند . نهی از کسی
 مترقی (۱) ریشیکه محبوب مردمی باشد
 در سنازن آموزد میباشد
 مترقی (۱) کسی که بر مال گوید
 کسی که مدعی همسیری باشد .
 کسی که چهارزانوشیند و چانه
 خود را روی پای کشد
 مترقی (۱) کسی که نظر در رسم
 و نشان خانه نماید
 مترقی (۱) کسی که سر بر او
 نظر کسی باشد
 مترقی (۱) چیزی که طبع شده است
 مترقی (۱) منتظر
 مترقی (۱) چیزی که بالا رود
 و پایین آید
 مترقی (۱) چیزی که طبع شده است

در چه باشد

مُتَرَكِّبٌ (۱) چیزی که متبول جمع

ترکیب کند

مُتَوَكِّمٌ (۱) کسی که آزار نیکو

سزا آید

مُتَوَكِّلٌ (۱) واکدشته

مُتَوَكِّلٌ (۱) کسی که تفکرات

مُتَوَكِّلٌ (۱) چیزی که با چیز دیگر جمع

نمایند

مُتَوَكِّلٌ (۱) کسی که بکاری متول

مُتَوَكِّلٌ (۱) کسی که با دیگری بر

ثبوت چیزی بنشیند

مُتَوَكِّلٌ (۱) چیزی که از دیگری

عذر گیرد

مُتَوَكِّلٌ (۱) چیزی که حرکت نیکو

کند

مُتَوَكِّلٌ (۱) متحرک و مضطرب

مُتَوَكِّلٌ (۱) کسی که پارس

برای خداست

مُتَوَكِّلٌ (۱) کسی که میخواهد

از دیگری جدا باشد

مُتَوَكِّلٌ (۱) کسی که عجب

در کار کند

مُتَشَافِطٌ (۱) چیزی که پی

در پی پائین آید

مُتَشَالِمٌ (۱) کسی که با دیگری

سازش کند

مُتَشَاخِخٌ (۱) کسی که سهل

انگاری کند

مُتَشَاوِمٌ (۱) کسی که با دیگری

همچو

خرید و فروش کند مُتَشَادِي (۱)

مُتَشَاهِدٌ (۱) کسی که کار را

آن بنگرد

مُتَشَعِّعٌ (۱) چیزی که فراخت

مُتَشَلِّفٌ (۱) کسی که

قرض بخواند

مُتَشَلِّلٌ (۱) چیزی که

پی در پی باشد

مُتَشَابِكٌ (۱) چیزی که در هم

دشته باشد

مُتَشَابِهٌ (۱) چیزی که مانند

دیگر است کلامی که نص

سنت و مورد شبهه است

مُتَشَارِبٌ (۱) کسی که

بادگیری بد بگردا مشروب سازند
 منشام ۱۰۰ چیزی که بان فال به
 رنند
 منشبت ۱۰۰ کسی که چنک
 در خری زند و آویزد
 منشبت ۱۰۰ پرکنده
 منشرع ۱۰۰ کسی که با تویی
 متقد باشد
 منشرف ۱۰۰ کسی که بندی
 و شرافتی گرفته
 منشعب ۱۰۰ چیزی که جدا جدا
 و شقه شقه شده
 منشکر ۱۰۰ سپاس گذار
 منشکل ۱۰۰ چیزی که بصورتی
 در آید
 منشکی ۱۰۰ کسی که از ملامتی
 شکایت کند
 منشمر ۱۰۰ کسی که خود را
 برای کاری هیت سازد
 منشس ۱۰۰ کسی که در
 افتاب نشیند
 منشیل ۱۰۰ کسی که بخورد

حامیه سجد
 منشیم ۱۰۰ کسی که گاه گاه
 بویید
 منشیح ۱۰۰ کسی یا چیزی که
 از سر تا بند جمع شود
 منشید ۱۰۰ کسی که تشدد
 نماز بخواند
 منشهای ۱۰۰ کسی که زبان مال
 بخزست
 منشیح ۱۰۰ کسی که پیروی بخورد
 سند
 منشیح ۱۰۰ کسی که اظهار زهد
 شیده کند
 منشاجب ۱۰۰ کسی که بادگیری
 بار باشند
 منشادف ۱۰۰ کسی بادگیری
 متعال شوند
 منشادف ۱۰۰ کسی که بادگیری
 دوست باشند
 منشادیم ۱۰۰ کسی که بادگیری
 بهرا بگویند
 منشادع ۱۰۰ کسی که بادگیری